

ریبین آهسته حرف می زد ولی هر کلمه ای که ادا می کرد مانند ضربه ی مشت سنگینی بر فرق مادر فرود می آمد و او را گیج می کرد. چهره ی ریبین در قالب حزن انگیز ریش سیاهش او را متوحش می نمود. انعکاس کور برق چشمانش نیز برای او غیر قابل تحمل بود و ترس دردناکی در دلش برمی انگیخت و در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «دوست دارم از این جا برم. قدرت شنیدن این حرف ها رو ندارم و نمی تونم...»

و به آشپزخانه پناه برد. ریبین فریاد زد: «می بینی پاول، باید از قلب شروع کرد نه از مغز چون قلب ناحیه ای ست که هرگز چیز دیگری در آن نمی روید.»

پاول با لحن مطمئنی گفت: «تنها عقل است که آدم را آزاد خواهد کرد!» ریبین با لجاجت ادامه داد: «عقل نیروبخش نیست! این قلب است که نیرو می دهد، نه مغز!»

مادر بی آن که دعایش را خواننده باشد در رخت خواب خود دراز کشیده بود و احساس ناراحتی می کرد. ریبین که در ابتدا آن قدر موقر و معقول به نظرش جلوه کرده بود اینک در او بغض و کینه برمی انگیخت. در حین گوش دادن به صدای رسای او که به سهولت از سینه ی پهن و برآمده اش بیرون می آمد با خود فکر می کرد: «کافر! آشرب طلب! اصلاً چه لزومی داشت که او هم بیاید!»

ریبین آرام و مطمئن گفت: «یک مکان مقدس هیچ وقت نباید خالی بمونه. روح ما مکانی ست دردناک، جایی که خدا در آن منزل داره و اگه خدا این منزل رو ترک کنه جراحتی به روح وارد می شه، حقیقت امر اینه پاول! باید ایمان و اعتقادی جدید ایجاد کرد... باید خدای دیگه ای آفرید، خدایی که دوست آدم ها باشه!»

پاول فریاد زد: «خوب، حضرت مسیح هم همین طور بود!»
- صبر کن! حضرت مسیح ضعیف داشت... و می گفت این جام شهادت

را از من دور کن! او قیصر روم رو قبول داشت. در صورتی که خدا نباید سلطه یک فردی را بر سایر افراد به رسمیت بشناسه. چون قادر مطلق فقط خداست. خدا روح خودش رو به قیمت الهی و قسمت بشری تقسیم نکرد... ولی مسیح دادوستد رو قبول داشت و ازدواج رو هم... نفرین او درباره‌ی درخت انجیر از روی بی‌انصافی، مگه تقصیر خود درخت بود که بی‌برمونده؟ روح هم آگه میوه‌های خوب نمی‌ده تقصیر خودش نیست... مگه تخم بدی را من در او کاشته‌ام؟ بدین ترتیب...

صدای هر دو مرد در اتاق طنین‌انداز بود و همچون در هیچ‌جا یک بازی پر جوش و خروش خاموش می‌شد و باز اوج می‌گرفت. پاول می‌رفت و می‌آمد و کف اتاق در زیر پاهایش صدا می‌کرد. وقتی او حرف می‌زد تمام صداها در آهنگ صدای او حل می‌شد. وقتی ریبن با آن صدای متین و آرام خود جواب می‌داد صدای تیک‌تاک ساعت دیواری و صدای خشک یخبندانی که با چنگ‌های تیز خود دیوارهای خانه را می‌خراشید به گوش می‌رسید.

ریبن می‌گفت: «چون من راننده هستم مثل یک راننده با تو حرف می‌زنم. خدا مثل آتشفشان کلیساها رو نورانی می‌کنه ولی خود کلیسا رو بنا نمی‌کنه... جای اون در قلبه. در کتاب مقدس آمده که: خدا کلمه است و کلمه روح است.»

ولی پاول با اصرار تمام گفته‌ی او را تصحیح کرد و گفت: «عقل!»
- درسته! پس خدا در قلب و در عقله، نه در کلیسا. چون کلیسا مقبره‌ی خداست! و تمام رنج و بدبختی بشر به خاطر اینه که ما را از خودمون جدا کردند! عقل، قلب رو عقب زده.

مادر به خواب رفت و نفهمید که چه وقت ریبن منزل آنها را ترک کرد. او گهگاهی به خانه‌ی پلاگه می‌آمد. وقتی که پاول مهمان داشت ریبن گوشه‌ای می‌نشست و حرفی نمی‌زد، فقط گهگاهی می‌گفت:

«بله! همین طوره...»

یک بار نگاه تیز خود را به روی حاضران انداخت و با صدای اخم آلودی گفت: «باید از چیزی نمی‌دونم. وقتی آدم‌ها از جور و ستم آزاد شدن خودشان می‌فهمن که چه کاری بهتره و همان را انجام می‌دن. در کله‌اش چیزهایی که نمی‌خواست به زور تپانده‌اند! دیگه کافیه! حالا باید خودش مطالعه کنه! شاید بخواد همه‌ی اون‌هارو دور بریزه چون می‌بینه همه چیز رو بر ضد او به کار بردند. مثل خدای کلیسا رو! وظیفه‌ی شما اینه که به اون کتاب بدین، خودش می‌خونه و می‌فهمه. همین!»

اگر پاول در خانه تنها بود با هم بحثی طولانی می‌کردند، ولی همیشه پس از آن آرام می‌شدند و مادر با نگرانی به حرف‌هایش گوش می‌داد، با نگاه تعقیب‌شان می‌کرد و می‌کوشید بفهمد که آن‌ها چه می‌گویند. گاهی چنین به نظرش می‌آمد که آن دو کور شده‌اند و در تاریکی حاکم بر آن اتاق به جستجوی روزنه‌ای به این طرف و آن طرف سرک می‌کشند، به هر چیزی می‌آویزند و با دست‌های قوی ولی ناشی خود هر چیزی را تکان می‌دهند، اشیا را از محلی به محل دیگر جابه‌جا می‌کنند، آن‌ها را رها می‌کنند تا بر زمین بیفتند و سپس لگدمال‌شان می‌کنند. چیزی را می‌خراسند؛ چیزی دیگر را لمس می‌کنند یا آن را پس می‌زنند، بی‌آنکه ایمان و امید خود را از دست بدهند...

آن دو، مادر را به شنیدن حرف‌هایی عادت داده بودند که از سادگی و تهور و حسرت‌آور بود. این حرف‌ها دیگر او را به آن شدت اول متأثر نمی‌کرد. از ریبن خوشش نمی‌آمد ولی نفرتی که در ابتدا نسبت به او پیدا کرده از بین رفته بود.

پلاگه هفته‌ای یک بار کتاب و لباس زیر برای آندره به زندان می‌برد. یک روز هم اجازه گرفت تا او را ببیند. وقتی که به خانه بازگشت با

دلسوزی و ناراحتی به پاول گفت: «او با آن وقتی که در خانه بود هیچ فرقی نکرده. با همه مهربونه و همه با او شوخی می‌کنن. البته زندگی در زندون براش خیلی سخته ولی اصلاً به روی خودش نمی‌یاره...»

ریبن گفت: «باید هم همین طور باشه! ما همه در زحمتیم، درست مثل این که در پوست دیگه‌ای باشیم؛ پوستی که با اون نفس می‌کشیم و برای ما مثلاً لباس می‌مونه. غم و غصه ما رو احاطه کرده... غصه استنشاق می‌کنیم و جامه‌ی اندوه بر تن می‌کنیم... و این به خود بالیدن نداره. همه که چشم‌هاشون بسته نیست. البته کسانی هم هستند که خودشون چشم‌هاشون رو می‌بندن! بله، این طوره دیگه! وقتی آدم احمق باشه چاره‌ای جز درد کشیدن و تحمل رنج را نداره...»



خانه‌ی قدیمی و خاکی رنگ و لاسف بیش از پیش توجه ساکنان شهرک کارگری را به خود جلب می‌کرد. گاهی کارگری به آنجا می‌آمد و پس از نگاه به اطراف خود به پاول می‌گفت: «حُب، رفیق تو که کتاب می‌خونی حتماً از قوانین اطلاع داری، پس برای من هم توضیح بده...»

و سپس ظلمی را که از طرف پلیس یا کارخانه به او شده بود برای پاول تعریف می‌کرد... پاول در موارد دشوار و بغرنج او را نزد وکیل که دوستش بود می‌فرستاد و موقعی که برایش میسر بود خودش راهنمایی می‌کرد.

کم‌کم اهالی محله نسبت به این جوانکی منظم که از روی سادگی و تهور در مورد هر چیزی حرف می‌زد، با دقت به اطراف خود می‌نگریست و در

پیچیدگی هر موضوع تعمق می‌کرد و از میان هزاران گره‌گور رشته‌ی اتصال بین اشخاص را کشف می‌کرد، حس احترام شدیدی پیدا کردند.

مادر کم‌کم به بسطِ نفوذِ پسرش پی برد و سر از کارهای او در می‌آورد و همین امر او را مانند بچه‌ها خوشحال می‌کرد. مخصوصاً بعد از ماجرای «کسر یک کوپک^۱ برای مرداب» بود که پاول در افکار عمومی محبوبیت و عظمت بیش‌تری پیدا کرد؛ مرداب وسیعی که در آن درختان صنوبر و غان کاشته بودند مانند خندق متعینی کارخانه را احاطه کرده بود. در تابستان بخار زردرنگ و غلیظ که باعث هجوم پشه‌ها به محله و مایه شیوع تب می‌شد از روی آن برمی‌خاست. این مرداب به کارخانه تعلق داشت و مدیر جدید آن می‌خواست از آن به نفع خود بهره‌برداری کند. طرحی برای خشک کردن مرداب و استخراج زغال (تورب) از آن تنظیم کرد و به کارگران توضیح داد که این کار حوالی مرداب را سالم خواهد کرد و موجب بهبود وضع زندگی همگان خواهد شد و دستور داد که از هر روبل دستمزد کارگران، یک کوپک بابت خشک کردن مرداب کسر کنند.

این دستور شور و خشم عظیمی را در میان کارگران ایجاد کرد. آن‌ها بیشتر به خاطر این عصبانی بودند که این کسر مالیات به کارمندان تعلق نمی‌گرفت.

این دستور مدیر روز شنبه اعلام شد. پاول بیمار بود و نتوانسته بود سرکارش حاضر شود و از موضوع اطلاعی نداشت. صبح روز بعد سیزوف SIZOV ریخته‌گر، که مردی خوش‌قیافه‌ای بود، و ماخوتین قفل‌ساز، که قد بلندی داشت و زود عصبانی می‌شد، نزد پاول آمدند و قضیه را برای او شرح دادند.

سیزوف با متانت گفت: «کارگران مسن هم دور هم جمع شدن و مذاکره کردن و حالا ما رو فرستادن تا از تو که مرد مطلعی هستی پرسیم

۱. یک کوپک معادل یک صد روبل تفره است - م.

آیا قانونی هست که به موجب آن مدیر کارخونه بتونه با پول ما به جنگ پشه‌ها بره یا نه؟»

ماخونین MAKHO'INE چشمان چین خورده‌ی خود را گرد کرد و گفت: «چهار سال قبل این دزدها برای ساختن حمام پول جمع کردن سه هزار و هشتصد روبل جمع شد. اما آخرش معلوم نشد که این پول‌ها کجا رفت؟ و حمام هم ساخته نشد!»

پاول توضیح داد که گرفتن مالیات ظالمانه است و کارخانه از این طرح استفاده‌ی زیادی خواهد کرد.

پس از چندی آن دو کارگر با چهره‌ای عبوس و گرفته منزل پاول را ترک کردند. مادر بعد از مشایعت آن‌ها تبسم‌کنان گفت: «این خیلی خوبه که پیرمردها می‌آن و از تو چیز یاد می‌گیرن!»

پاول بی‌آن که جوابی بدهد با چهره‌ای غمگین شروع به نوشتن کرد. چند لحظه بعد به مادرش گفت: «خواهش می‌کنم این نامه را فوراً به شهر ببر...»

مادر پرسید: «خطری هست؟»

«بله! روزنامه‌ی ما اون جا چاپ می‌شه... باید حتماً این موضوع کوپک در شماره‌ی آینده چاپ بشه...»

پلاگه در حالی که لباس‌هایش را می‌پوشید گفت: «چشم، همین الان می‌رم.» سپس دنبال کلام را گرفت و گفت: «پاول جان می‌فهمم! این کسر یک کوپک یک جور دزدیه... راستی اسم اون مرد چیه؟»

«ایگور ایوانوویچ...»

این اولین کاری بود که پسرش به او محول می‌کرد و از این‌که پاول این موضوع را با صداقت با او در میان گذاشته بود و می‌تواند برای پسرش مفید باشد خوشحال بود.

شب دیروقت مادر خسته و کوفته به خانه بازگشت. رو به پاول کرد و

گفت: «ماشنکا را دیدم. به تو خیلی سلام رسوند. این ایگور چه قدر بامزه است؛ مرتب می‌گه و می‌خنده!»

پاول آهسته جواب داد: «خیلی خوشحالم که می‌بینم تو از اون خوشت اومده!»

- چه مردم ساده‌ای هستند! چه خوبه که همه‌ی آدم‌ها ساده و بی‌ریا باشند! روز دوشنبه پاول نتوانست به کارخانه برود، هنگام ظهر فدیامازین با هیجان و خوشحالی به منزل او آمد و با صدایی گرفته گفت: «تموم کارگران کارخانه قیام کردن! منو دنبال تو فرستادن... سیزوف و ماخوتین می‌گن که تو بهتر از همه می‌تونی موضوع رو برای کارگران شرح بدی! کاش می‌تونستی بیایی و ببینی که اون‌جا چه خبره!»

پاول بی‌آنکه حرفی بزند لباسش را پوشید.

فدیا مازین ادامه داد: «زن‌ها هم اون‌جا جمع شدند و جیغ و داد راه انداختند!»

مادر گفت: «پس من هم می‌آیم. تو حالت خوب نیست.»

پاول جواب داد: «باشه، تو هم بیا. فقط سریع حاضر شو!»

همه با سرعت و بدون این که حرفی بزنند رفتند. مادر از اضطراب و هیجان بی‌حال می‌شد و احساس می‌کرد که اتفاق مهمی می‌افتد. مقابل درهای کارخانه تعدادی از زن‌ها جمع شده بودند و جیغ می‌کشیدند و با هم جروب‌بحث می‌کردند. وقتی هر سه نفر موفق شدند خود را به درون حیاط برسانند، ناگهان با جمعیتی انبوه برخورد کردند که از هیجان می‌غریدند. مادر دید که همه‌ی نگاه‌ها متوجه دیوار کارگاه آهنگری است. در آن جا، روی توده‌ای از آهن، سیزوف و ماخوتین با وِیالِف و پنچ کارگر مسن‌تر و متنغد ایستاده بودند.

یکی از بین جمعیت فریاد زد: «این هم ولاسف!»

- ولاسف؟ بگو بیاید این‌جا!

صدای یکنواخت و بلند ریبن در فضا پیچید: «برای خاطر یک کوپک نیست که ما باید مقاومت کنیم بلکه برای اجرای عدالت است. همین! آنچه که برای ما مهم و با ارزشه کوپک نیست، چون کوپک‌های ما درشت‌تر از سایر کوپک‌ها نیست ولی سنگین‌تر هست. چون در آن خون آدم‌ها وجود دارد تا در یک روبل آقای مدیر. بنه! و ما به یک کوپک کوچک اهمیت نمی‌دهیم بلکه برای ما خونی که در این پول‌ها وجود داره مهمه. همین!»

این حرف‌ها به شدت در مردم تأثیر می‌گذاشت و فریادهای جسورانه‌ای از هر گوشه بلند می‌شد: «درسته! آفرین ریبن!»

- حق با توست، راننده!

- این هم ولاسف!

صداها در حالی که غوغای خفگی ماشین‌ها و آه‌های عمیق بخار و خش‌خش لوله‌ها را خفه می‌کردند، به شکل گردباد توفنده‌ای درهم می‌آمیختند. از هر طرف، کسانی که دست‌هایشان را تکان می‌دادند و یکدیگر را با سخنان هیجان‌انگیز و نیشداری تحریک می‌کردند به شتاب می‌دویدند. خشمی که در سینه‌های خسته خوابیده بود اکنون بیدار شده و راه خروجی می‌جست. از لب‌ها در می‌رفت، فاتحانه پر می‌گرفت و خشمی سوزنده در دل همگان شعله‌ور می‌ساخت. ابری از غبار و دوده روی جمعیت قرار داشت. چهره‌های پر از عرق، برافروخته و آتشین بود. قطره‌های سیاه اشک روی گونه‌های آفتاب سوخته روان بود، چشم‌ها می‌درخشیدند و دندان‌ها برق می‌زدند.

بالاخره پاول در کنار سیزوف و ماخوتین ظاهر شد و فریاد زد: «رفقا!»

مادر دید که رنگ از صورتش پریده بود و لب‌هایش می‌لرزید. بدون اراده می‌خواست تا از میان جمعیت راهی برای خود باز کند و به جلو برود ولی مردم با اخم و ترش‌رویی به او گفتند: «سر جایب بایست پیرزن!»

و او را عقب زدند. اما دلسرد نشد و با شانه و آرنج جمعیت را عقب می زد و به این امید که خود را به پسرش برساند آهسته به او نزدیک می شد. پاول پس از بیان حرف هایی که عادت داشت در آنها معانی عمیقی بگذارد حس کرد از شادی مبارزه گلویش گرفته است. اشتیاق این که خود را به نیروی اعتقاداتش تسلیم سازد و فلبش را که از آرزوی عدالت سوخته بود به مردم تقدیم کند، سراپای وجودش را فرا گرفت. در حالی که از بیان کلمه ی «رفقا» جرأت پیدا می کرد ادامه داد: «رفقا! این ما هستیم که کلیساها و کارخانه ها را بنا می کنیم؛ زنجیرها را می سازیم و نقره ها را آب می کنیم؛ مایم آن نیروی زنده که به همه، از گهواره تا گور، نان می دهیم و لذت های زندگی را به آنها می بخشیم...»

ریبن فریاد زد: «درست است!»

- همیشه و قبل از همه سرکار حاضریم ولی برای زندگی کردن در صف آخر. چه کسی به فکر ماست؟ چه کسی خیر ما را می خواهد؟ چه کسی به چشم آدم به ما نگاه می کند؟ هیچ کس!

مثل این که صدای او منعکس شده باشد کسی تکرار کرد: «هیچ کس!» پاول دوباره بر خود مسلط شد و با سادگی و آرامش شروع به صحبت کرد. جمعیت مانند بدنی تیره که هزار سر داشته باشد آهسته به او نزدیک می شد و پاول را با هزاران چشم به دقت نگاه می کرد و حرفهایش را فرومی برد.

- ما تا وقتی که خود را مددکار و یاری دهنده به هم حس نکنیم و تا به صورت یک خانواده ی دوست و متحد در نیابیم که با عشق به مبارزه برای کسب حقوق به هم پیوسته شده اند، نصیب بهتری از زندگی نخواهیم داشت. کسی که کنار مادر ایستاده بود با صدایی خشن فریاد کرد: «برو سر اصل مطلب!»

از گوشه و کنار صداهای دیگری بلند شد: «بگذارید حرفش را بزنند!»

«کلامش را قطع نکنید.

«ساکت باشید ببینیم چی می‌گه!

در چهره‌های سیاه شده و درهم‌رفته‌ی مردم آثار بی‌اعتمادی دیده می‌شد. فقط چند نفری با نگاهی متفکر و گرفته به پاول خیره مانده بودند.

یک نفر گفت: «پارو سوسیالیسته ولی آدم بی‌شعوری نیست!»

کارگری قلدر و یک چشم مادر را با شانه‌هایش عقب زد و فریاد کرد:

«چه آدم ترس و متهوریه!»

«رفقا! وقت آن است که با نیروی عظیم مقاومت کنیم و از خود دفاع

نماییم. باید بفهمیم که هیچ‌کس جز خود ما به ما کمک نمی‌کند و اگر بخواهیم دشمن را مغلوب کنیم باید شعارمان این باشد: همه برای یکی و

یکی برای همه!

ماخوتین فریاد زد: «برادران حق با اوست! به حرف‌های او که حقیقت

است گوش دهید!»

پاول ادامه داد: «باید مدیر را احضار کرد! باید از او بخواهیم...»

ناگاه گویی توفانی بر سر جمعیت افتاده همه با هم فریاد کردند:

«مدیر! مدیر!»

«نمایندگان! نزد او بفرستید!»

مادر توانسته بود خود را به صف اول برساند و از این‌که می‌دید

پسرش با چه حالی سخنرانی می‌کند به خود می‌بالید. پاول در میان

کارگران پبری که از همه محترم‌تر بودند قرار داشت. همه به حرف‌های او

گوش می‌دادند و گفتارش را تصدیق می‌کردند. پلاگه خونسردی و سادگی

او را تمجید می‌کرد. داد و فریادهای ناخشنودی مانند دانه‌های نگرگ که

روی بام حایی بریزید می‌بارید. ولی پاول بی‌آن‌که از دایره‌ی ادب و نزاکت

خارج شود و زیان به دشنام و ناسزا بگشاید، با چشمانی باز به جمعیت

نگاه می‌کرد گویی در میان آن‌ها در جست‌وجوی چیزی باشد.

- نمایندگان!

- سیزوف!

- ولاسف!

- ریبن دندان‌های وحشتناکی داره!

بالاخره پاول و سیزوف و ریبن به عنوان نماینده تعیین شدند و می‌خواستند به دنبال مدیر بروند که ناگاه جمعیت فریاد زد: «خودش داره می‌آد!...»
- مدیر اومد!

جمعیت برای عبور مردی بلند قد با ریش بزی سیخ سیخی و صورت کشیده راه را باز کرد. او کارگران را بی‌آنکه با آنها تماسی پیدا کند عقب زد و گفت: «اجازه بدهید!»

چشم‌هایش را بر هم می‌زد و با نگاه یک آدم‌شناس مجرب صورت کارگران را می‌کاوید. کارگران هم جلوی او خم می‌شدند و کاسکت‌شان را از سر بر می‌داشتند و سر فرود می‌آوردند. ولی او بی‌آنکه به این احترامات جوابی بدهد همچنان پیش می‌رفت و بذر سکوت و اضطراب را در بین جمعیت می‌کاشت. هنوز هیچی نشده از تبسم‌های شرمناک که بر روی لب‌های مردم نقش بسته بود و از لحن گرفته‌ی صدای آنها معلوم بود که مانند کودکانی که مرتکب اشتباهی شده‌اند احساس پشیمانی می‌کردند.

مدیر از جلو مادر عبور کرده، نگاه تندی به او انداخت و در پای توده‌ی آهن ایستاد. از بالا یک نفر دستش را برای کمک به او دراز کرد ولی او بی‌اعتنا به آن با حرکتی نرم خود را بالا کشید و جلوی پاول و سیزوف قرار گرفت و خطاب به جمعیت گفت: «این تجمع یعنی چه؟ چرا دست از کار کشیدید؟»

چند ثانیه سکوت محض حکمفرما بود. سرهای کارگران مثل خوشه‌های گندم تکان می‌خورد و سیزوف کاسکتش را تکان داده و

شانه‌هایش را بالا انداخت و سر را زیر افکند.

مدیر فریاد زد: «جواب بدهید!»

پاول کنار او ایستاد و به سیزوف و ریبن اشاره‌ای کرد و با صدای بلند گفت: «ما سه نفر از طرف این جمعیت درخواست می‌کنیم که از تصمیم خودتان در مورد کسر یک کویک از حقوق ما صرف‌نظر کنید.»

مدیر بی‌آنکه نگاهی به پاول کند پرسید: «چرا؟»

پاول با صدایی رسا جواب داد: «ما این مالیات را ظالمانه می‌دانیم!»

- پس از این قراره! به عقیده‌ی شما منظور من از طرح خشک کردن مرداب بهره‌برداری از کارگرانه، نه بهبود وضع زندگی آنها؟!

پاول جواب داد: «بله! کاملاً درست!»

مدیر رو به ریبن کرد. گفت: «شما هم؟»

- ما با هم، هم عقیده‌ایم.

مدیر سپس رو به سیزوف کرد و پرسید: «شما هم، مرد حسابی؟»

سیزوف سرش را پایین انداخت و با شرمندگی لبخند زد. مدیر نگاهش را به کنده‌ی به سوی جمعیت چرخاند و شانه‌هایش را بالا انداخت. سپس با نگاهش پاول را ورنه‌از کرد و گفت: «تصور می‌کنم شما آدم نسبتاً با سواد باشید ولی چه‌طور به مزایای این طرح پی نمی‌برید؟»

پاول با صدای محکم و واضح جواب داد: «اگر کارخانه مرداب را به خرج خودش خشک می‌کرد همه به مزایای این اقدام پی می‌بردند.»

مدیر جواب داد: «کارخانه اقدامات نوع‌دوستانه نمی‌کند! به شما دستور می‌دهم که فوراً سر کارهایتان برگردید!»

در حالی که با نوک کفش‌هایش خرده آهن‌ها را از جلوی پایش دور می‌کرد بی‌آنکه به کسی نگاهی کند از روی توده‌ی آهن پایین آمد.

همه‌ی آن از ناخشنودی در بین جمعیت پیچید. مدیر ایستاد و پرسید:

«یعنی چه؟ دیگر چه حرفی دارید؟»

همه ساکت شدند. فقط صدایی از دور، در بین کارگران طنین انداخت:

«تو خودت هم کار بکن!»

مدیر با لحنی خشک گفت: «اگر تا یک ربع دیگر سر کارت‌تان نباشید

دستور می‌دهم همه‌تان را جریمه کنند.»

آن‌گاه در میان جمعیت به راه خود ادامه داد. اما پشت سر او زمزمه‌ی

گنگی برخاست و هر چه دورتر می‌شد صداها بلندتر و تیزتر می‌گشت.

- خوب بروید با او حرف بزنید!

- حقوق ما اینه! آه، صحت بدبخنی ای داریم ما!

و خطاب به پاول فریاد می‌کردند: «هی، آقای وکیل، حالا باید چه کار کرد؟»

- آگه به حرف زدن بود که تو حرف زدی اما مدیر آمد و وضع به هم ریخت.

- خوب و لاسف، حالا چاره چیه؟

چون سؤالات دم به دم پیش‌تر می‌شد پاول گفت: «رفقا، به شما

پیشنهاد می‌کنم دست از کار بکشید و تا وقتی که مدیر از کسر یک کوپک

از دستمزد ما صرف‌نظر نکرده، کار نکنید...»

هیجان بیش‌تر شد: «تو ما رو احمق فرض کردی؟»

- یعنی اعتصاب کنیم؟

- آن هم برای یک کوپک؟

- همه‌ی ما رو بیرون می‌کنن.

- آن وقت کارگر دیگه‌ای به جای ما استخدام می‌کنن!

- کارگرهای خائن رو به کار می‌گیرن!



پاول از توده‌ی آهن پایین آمد و کنار مادرش ایستاد. در اطراف آن‌ها همه‌های سرگرفته بود و همه با هم جروب‌بحث می‌کردند.

ریبین نزدیک پاول آمد و گفت: «تو اعتصاب راه نینداز! چون مردم تا وقتی که پای پول در میان باشه حریص و ترسو هستند. شاید از این عده فقط سیصد نفری با تو هم عقیده باشند. یک چنین کپه‌ی عظیمی را تنها با یک بارو نمی‌توان بلند کرد.»

پاول ساکت ماند. جمعیت با صورت‌های عریض و سیاه در مقابلش تکان می‌خوردند و او را ورننداز می‌کردند. مثل این که از او چیزی بخواهند. قلبش با شور و اضطراب می‌تپید. به نظرش می‌آمد که حرف‌هایش همچون قطرات بارانی که پس از مدت‌ها بر زمینی خشک بیارد و به هوا رفته باشد، اثری بر روی این آدم‌ها به جا نگذاشته است.

کارگران یکی پس از دیگری به او نزدیک می‌شدند و برای سخنرانی که کرده بود تبریک می‌گفتند ولی از موفقیت در اعتصاب تردید داشتند و از این که مردم به قدرت، نیرو و منافع خودشان واقف نیستند گله و شکایت داشتند.

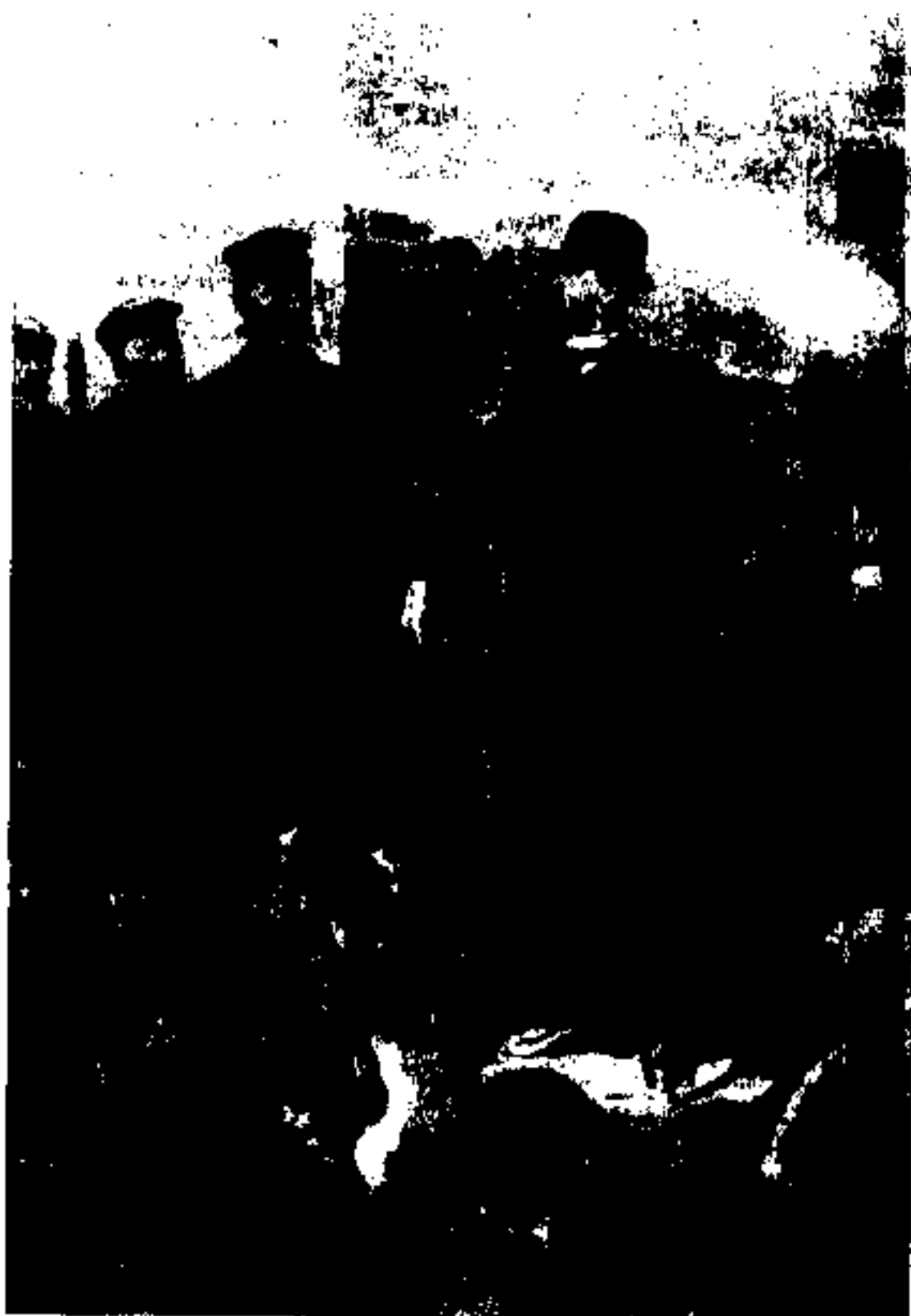
پاول ناکامی خود را حس می‌کرد و دیگر به نیروی خود اعتقاد نداشت. سردرد شدیدی داشت و خود را تهی و خالی شده می‌دید. پیش از این‌ها وقتی پیروزی واقعی را، که آن همه برایش عزیز بود، در نظرش مجسم می‌ساخت چنان دستخوش هیجان می‌شد که دلش می‌خواست

گریه کند. حال که ایمان خود را در حضور توده بیان کرده بود آن را بی رنگ، ضعیف و فاقد هرگونه تأثیر می دید. خود را گناهکار و مقصر می دانست و احساس می کرد که بر تن آرزوهای خویش لباسی تیره و اندوهبار پوشانده و بدین جهت است که کسی زیبایی و جمال آن را ندیده است. خسته و غمگین به خانه آمد. مادر و سیزوف کنار او بودند و ربین دوش به دوش او می آمد. در این هنگام ربین گفت: «تو خیلی خوب حرف می زنی ولی نمی تونی در دلها تأثیر بگذاری. باید جرقه را به اعماق قلبها رها کرد. تو نمی تونی با عقل در مردم نفوذ کنی چون این کفش برای پاهای آنها بسیار ظریف و تنگه. باشون تو این کفش نمی ره و اگر هم بره زود پاره می شه! همین!»

سیزوف هم به مادر گفت: «ما پیرمردها دیگه وقشه که به قبرستون بریم. حالا دیگه ملت تازه ای قیام می کنه. ما چه طوری زندگی کردیم؟ روی زانوهایمون می خزیدیم و همیشه برای سلام کردن تا روی زمین خم می شدیم. ولی این روزها معلوم نیست جونها فکر و عقل پیدا کردن یا مثل ما بلکه بیش تر از ما دارن اشتباه می کنن... به هر حال مثل ما نیستن و می بینی که با مدیرشون طوری صحبت می کنن که گویی دارن با یکی هم شأن و هم سطح خودشون حرف می زنن. بله! خوب دیگه، پاول میخانیلوویچ، تو پسر خوبی هستی و از حقوق مردم دفاع می کنی. به امید خدا که تو بتونی راهی برای نجات این مردم پیدا کنی! من دیگه باید برم، خدا حافظ!»

و رفت...

ربین زیر لب غرغرکنان گفت: «خوب تو برو به همون قبرستون! شماها مثل شفته هستید که به درد لای جرز دیوار می خورید... دیدی پاول، چه کسانی بیش تر فریاد می زدن که تو به عنوان نماینده انتخاب بشی



اعتصاب کارگران به دلیل کسر یک کوپک از حقوق شان و تهدید مدیر کارخانه به اخراج آنان.

و بری با مدیر حرف بزنی؟ همون‌هایی که می‌گفتن تو سوسیالیستی، تو آشوبگری. بله، همون‌ها! اون‌ها فکر کردن که تو رو از کارخونه اخراج می‌کنن و جزای تو هم همینه!»

- اون‌ها از نظر خودشون حق دارن!

- لابد گرگ‌ها هم وقتی همدیگر رو پاره‌پاره می‌کنن حق دارن!

چهره‌ی ربیب در هم رفته بود و صدایش به طرز عجیبی می‌لرزید: «مردم حرف‌های رک و صریح را باور ندارند؛ باید این جور حرف‌ها رو به خون آغشته کرد.»

پاول در تمام مدت روز افسرده و غمگین به نظر می‌آمد. دلشوره‌ی عجیبی تمام وجودش را در بر گرفته بود، گویی دنبال گمشده‌ای می‌گشت و یا هلاک شدن خود را بدون دانستن چگونگی آن احساس می‌کرد.

شب هنگام، موقعی که مادر به خواب رفته بود و پاول در رخت‌خواب خود مشغول خواندن کتاب بود ژاندارم‌ها دوباره آمدند و با غضب شروع کردند به گشتن حیاط و انبار و... آن افسر زرد چهره مثل بار قبل به طرزی موهن و تمسخرآمیز رفتار می‌کرد. خوشش می‌آمد که پاول و مادرش را دست بیندازد. پلاگه ساکت و مغموم در گوشه‌ای نشسته بود و به پسرش نگاه می‌کرد. پاول می‌کوشید تشویش و اضطراب خود را مخفی کند. ولی هر وقت افسر می‌خندید دستان پاول به طرز عجیبی می‌لرزید و مادر حس می‌کرد که پسرش از جواب ندادن به ژاندارم عذاب می‌کشد و تحمل شوخی‌های آن مردک برایش دشوار است. مادر این بار خیلی کم‌تر از دفعه‌ی قبل ترسیده بود ولی نفرت بیش‌تری از این مهمان‌های ناخوانده‌ی شبانه در دل خود احساس می‌کرد ولی سعی می‌کرد این انزجار و کینه را مخفی سازد.

پاول توانست در گوش او بگوید: «آن‌ها مرا با خود می‌برند...»

پلاگه سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: «می‌فهمم.»

آری او می فهمید. پسرش را به زندان می انداختند، به این علت که برای کارگران حرف زده بود. ولی آخر همه با حرف های او موافق بودند و تصدیق می کردند پس همه باید از او دفاع کنند... بنابراین زود آزادش می کنند... دلش می خواست پسرش را در آغوش بگیرد و گریه کند ولی افسر که در کنارش ایستاده بود چپ چپ نگاهش می کرد و بلاگه تصور می نمود که این مرد با خوشحالی منتظر دیدن اشک و التماس اوست. بنابراین تمام قوای خود را جمع کرد و کوشید بر نفس خود غلبه کند و تا حد امکان کم تر حرف بزند. دست پسرش را گرفت و فشرد و در حالی که نفس را در سینه حبس کرده بود، آهسته گفت: «خداحافظ پاول، چیزهایی رو که لازم داری برداشتی؟»

- بده، نگران نباش....

- خدا پشت و پناحت باشه....

وقتی پاول را بردند، مادر روی نیمکت نشست و چشم هایش را روی هم گذاشت و آهی کشید و مدت ها آهسته گریست و درد دل خونین خود را در اشک هایش فرو برد. در مقابل خود صورت زرد پسرش را با آن سیل قیطانی همچون لکه ای ثابت می دید که چشمان چین خورده اش حکایت از لذت و شادی می کردند. در سینه اش خشم و غضب نسبت به کسانی که پسرش را از مادرش به جرم حقیقت جویی جدا می کردند همچون کلافی سیاه در هم می پیچید.

هوا سرد بود. قطرات باران به شیشه ها می خورد. چنین به نظر می رسید که شب هنگام اشباحی خاکی رنگ، با بازوان بلند و صورت های سرخ و پهن بدون چشم، پیرامون خانه پرسه می زنند، راه می روند و پوتین هایشان آهسته صدا می کند.

با خود اندیشید: «ای کاش مرا هم با خود برده بودند!»

سوت کارخانه با صدایی بلند برای از سرگرفتن کار زوزه کشید. آن روز

صبح صدای آن، پست، خفه و نامطمئن بود. در باز شد و ریبن به درون آمد. در حالی که با دست قطرات باران را از لای ریشش پاک می‌کرد پرسید: «بردنش؟»

مادر آهی کشید و گفت: «بله، اون لعنتی‌ها او مدن و...»

ریبن لبخندی زد و گفت: «عجب بساطیه! به خون‌هی منم او مدن، همه جا رو گشتن... ولی دستگیرم نکردن... پس گفتی پاول را با خود بردن!... می‌دونم، مدیر به ژاندارم دستور داده و اون‌ها هم ریختن توی خونه و پاول رو دستگیر کردن! آه! این‌ها همه با هم همدستند! عده‌ای به دوشیدن مردم مشغولند و عده‌ای هم شاخ‌هایش را نگه می‌دارند.»

مادر از جا برخاست و با صدایی بلند گفت: «شما می‌بایستی برای پاول کاری می‌کردین، چون اون برای خاطر شما خودشو به خطر انداخت.»

- کی بایستی از او دفاع می‌کرد؟

- همه‌ی شماها!

- شما این‌طور فکر می‌کنین؟ ولی نباید به این امید باشین. هزاران سال برای جمع کردن، نیروهاشون وقت صرف شده... میخ‌های بی‌شماری در قلب ما فرو کردن، چه‌طور ممکنه که ما در یک لحظه با متحد شویم؟ باید اول آهنی رو که در دل‌هامون فرو رفته به کمک هم درآوریم. این آهن‌های خلیده مانع می‌شه که دل‌های ما به هم پیونده و به شکل توده‌ای متراکم در بیاد.

و با خنده‌ی مختصری سلانه‌سلانه رفت. حرف‌های بی‌رحمانه و عاری از امیدش بر غم و اندوه مادر افزود. چنان‌که با خود می‌گفت: «ممکنه شکنجه‌اش بدهند یا اونو بکشند...»

تن و بدن کتک خورده و مجروح و خون‌آلود پسرش را مجسم می‌کرد و وحشت همچون توده‌ای از گِل رس یخ‌زده بر سینه‌اش نشست و خوردش کرد. چشمانش درد گرفت. نه اجاقش را روشن کرد، نه شام برای خود

تهیه کرد و نه حتی چایی نوشید. شب دیر وقت هنگامی که در بستر دراز کشید در نظر آورد که هرگز به عمرش تنها و چنین خفت زده نبوده است. در این سال‌های اخیر عادت کرده بود به این که در انتظار دائم به سربرد، در اطرافش همیشه جوانان در تکاپو و جوش و خروش بودند و چهره‌ی جدی پسرش که بانی این زندگی بر تسویش ولی خوب بود، همیشه در جلوی چشمش بود. ولی اینک پسرش آن جا نبود و دیگر چیزی وجود نداشت.

۱۴

روز به کنده‌ی گذشت و از پی آن شبی توأم با بی‌خوابی و پس از آن هم روزی طولانی‌تر سپری شد. مادر امید داشت که کسی به دیدنش بیاید ولی هیچ‌کس نیامد. غروب از راه رسید و به دنبال آن شب آمد. باران پخ‌کرده‌ای به دیوارها می‌خورد و آه می‌کشید. باد در لوله‌های نجاری می‌دمد و چیزی در کف اتاق تکان می‌خورد. آهنگ خم‌انگیز و دردناک باران همچون اشک از بام می‌افتاد و هوا را پُر می‌ساخت. چنین به نظر می‌رسید که تمام خانه به طور خفیفی می‌لرزد و غصه‌ای محیط آن را منجمد ساخته است.

کسی آهسته ضربه‌ای به شیشه زد....

مادر به این نوع در زدن‌ها عادت داشت و دیگر از آن به وحشت نمی‌افتاد. لیکن این بار از شادی بکه‌ای خورد. امیدی مبهم ناگهان او را از جایی بلند کرد. شمالی بر دوش انداخت و در را باز کرد....

ساموئیلوف همراه با شخص دیگری که سرش را در یقه‌ی بالا زده‌ی پالتویش پنهان کرده بود به درون آمد.

ساموئیلوف بدون این که سلام کند پرسید: «شما رواز خواب بیدار کردیم؟» او برخلاف همیشه غمگین و گرفته به نظر می‌رسید.

مادر جواب داد: «خواب نبودم.» و نگاه پرمشگرش را به میهمان‌ها انداخت.

مرد همراه ساموئیلوف با آهی عمیق و صدادار کلاهش را از سر برداشت، دست پهن و انگشتان درشتش را به طرف مادر دراز کرد و با لحنی صمیمی، گریبی یا یک آشنای قدیمی روبه‌رو شده است، به پلاگه گفت: «سلام مادر جون! منو می‌شناسید؟»

پلاگه با لحنی از روی شادی فریاد زد: «عجب! ایگور ایوانوویچ شماید؟» مرد کله‌ی بزرگ خود را، که موهای بلندی چون موی کشیشان داشت، فرود آورد و گفت: «بله! خودم هستم!»

لبخند بانمکی صورت گرد او را روشن کرده بود. چشم‌های ریز خاکستری رنگش با حالت دلنوازی مادر را ورنانداز می‌کرد. با آن گردن کلفت و گرد و آن بازوان کوتاه‌اش آدم را به یاد سماور می‌انداخت. صورتش برق می‌زد، نفس‌های صداداری می‌کشید و خرخر رگه داری از سینه‌اش بیرون می‌آمد.

مادر تعارف کرد: «بروید به اتاق، من همین الان لباس می‌پوشم.» ساموئیلوف زیر چشمی نگاهی به مادر انداخت و با حالتی متفکرانه گفت: «مطلبی هست که باید با شما در میان بگذاریم.»

ایگور به اتاق مجاور رفت و گفت: «مادر جون، امروز صبح یکی از رفقا ما از زندان آزاد شده... مدت سه ماه و یازده روز در زندون بوده. در آنجا آندره و پاول را هم دیده و اون‌ها به شما سلام رساندن. پسترون از شما خواهش کرده که نگران نباشید و به خودتون تلقین کنید که در راهی که او

در پیش گرفته زندون همیشه برایش مثل آسایشگاه می‌مونه. چون زمامداران ماکه در فکر بهبود وضعیت ما هستند این طور تصمیم گرفتند. مادر چون! حالا اجازه بدین بریم سر اصل مطلب؛ می‌دونین چند نفر دیروز دستگیر شدن؟»

مادر فریاد زد: «نه! مگه غیر از پاول کسان دیگه‌ای رو هم گرفتن؟»
ایگور با خونسردی حرف او را قطع کرد و ادامه داد: «پاول نفر جهل و نهمی بوده! و باید منتظر بود که پلیس ده دوازده نفر دیگه رو هم دستگیر کنه. بله! مثلاً همین آقارو...»

ساموئیل با حالتی گرفته گفت: «بله، همین رو هم دستگیر می‌کنن!»
پلاگه از این که فهمید پاول آنجا تنها نیست، نفس راحتی کشید.
وقتی لباس‌هایش را پوشید و به اتاق آمد لبخندی دلبرانه به روی مهمان‌هایش زد و گفت: «اگه این همه آدم رو دستگیر کرده باشن مسلماً زیاد نگاهشون نمی‌دارن!»

ایگور ایوانوویچ پاسخ داد: «حق با شماست! و اگه ما کاری کنیم که ورق‌های بازی اون‌ها را به هم بزیم مسلماً مثل سابق بازنده می‌شن. بله، مادر چون، ورق این طور برمی‌گرده. اگه ما الان از توزیع بیانیه‌ها مون در کارخونه دست برداریم، این زاندارم‌های لعنتی همین رو دستاویز قرار می‌دن و از اون بر ضد پاول و رفقا زندانی‌اش استفاده می‌کنن...»

مادر با نگرانی پرسید: «آخر چه طور؟»
ایگور به آرامی جواب داد: «خیلی ساده است! زاندارم‌ها هم گاهی اوقات استدلال‌های درستی می‌کنن. خوب فکرش را بکنین؛ تا وقتی پاول آزاد بود، اوراق و نشریه‌ها در بین مردم توزیع می‌شد ولی به محض این که دستگیر شد دیگه نه از نشریه خبری بود، نه از بیانیه! این یعنی چی؟ یعنی این که این پاول بوده که این اوراق را منتشر می‌کرده. غیر از اینه؟ و اون وقت زاندارم‌ها شروع می‌کنن به از بین بردن مردم. چون دوست دارن که

مردم را بدرند. آن قدر که از اون‌ها جز گرد و غبار چیزی به جا نمونه!»
 - بله می فهمم، می فهمم! آه خدای من! پس چه باید کرد؟
 ساموئیلف از آشپزخانه فریاد زد: «تقریباً همه‌ی رفقا ما رو دستگیر کردن. خاک بر سر من!... ولی باید مثل سابق به کارمون ادامه بدیم. نه تنها برای پیشرفت مدام بلکه برای نجات رفقا مون...»
 ایگور با لبخند ملایمی به گفته‌ی او افزود: «ولی دیگه کسی باقی نمونه که کاری انجام بده! ما نشریه‌های خوبی داریم... اون‌ها رو تدوین کردم... ولی نمی دونم که چه طور اون‌ها رو به کارخونه ببریم، مسئله اینه.»
 ساموئیلف گفت: «حالا دیگه موقع وارد شدن به کارخونه جیب‌ها رو می گردن!»

مادر حدس زد که آن‌ها انتظار چیزی را از او دارند. از این رو با عجله پرسید: «پس باید چه کار کنیم؟ چاره چیه؟»
 ساموئیلف در آستانه‌ی در ایستاد و پرسید: «شما کرسونوای فروشنده رو می شناسین؟»
 - بله، چه طور مگه؟

- با او حرف بزنید، شاید بخش کردن نشریه‌ها رو به عهده بگیره....
 مادر دستش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «وای، نه! زن پر حرفیه... نه! تازه همه می فهمن که کار منه... نه!»
 و ناگهان مثل این که فکر تازه‌ای به ذهنش رسیده باشد آهسته گفت:
 «بدین به من! بدین به من! راهی پیدا می کنم... ترتیبش رو می دم... از ماریا می خوام که به من کمک کنه... بالاخره اگه بخوام نون بخورم، باید کار کنم! ناهار کارگران را هم برایشون به کارخونه می برم... ترتیبش رو می دم...»
 دست‌هایش را روی سینه فشرد و به مهمان‌هایش اطمینان خاطر داد بدون این که گیر بیفتد ترتیب همه‌ی کارها را می دهد و با فریادی فاتحانه گفت: «خواهند دید وقتی که پاول و لاسف در حبس باشه، باز هم دستش

به اون‌ها می‌رسه، خواهند دید!»

هر سه نفر دل و جرأت پیدا کرده بودند، اینگور دست‌هایش را با تمام نیرو به هم مالید و گفت: «آفرین مادر چون! کاش می‌دونستین چه قدر کار خوبی‌ه! واقعا کیف داره!»

ساموئلف با خنده گفت: «اگه موفق بشین در زندان آنقدر به ما خوش می‌گذره که انگار روی یک صندلی راحتی نشستیم.»
اینگور با صدای دورگه‌اش فریاد زد: «مادر چون شما یک گنج با ارزش هستید!»

بلاگه می‌دانست که اگر موفق شود نثریه‌ها را به کارخانه ببرد همه می‌فهمیدند که ناشر آن‌ها پاول نبوده است و چون حس می‌کرد می‌تواند کاری را به خوبی انجام دهد از شادی در پوستش نمی‌گنجید.

اینگور دنبال حرفش را گرفت و گفت: «وقتی که به دیدن پاول می‌رفتی به اون بگو که مادر خوبی داره!»

ساموئلف در حالی که می‌خندید گفت: «سعی می‌کنم قبل از روز ملاقات اونو ببینم!»

اینگور از مادر پرسید: «اگه ساموئلف را توقیف نکردن چی؟»

- خوب چاره چیه؟ باید تسلیم شد!

همه شروع کردن به خندیدن. مادر وقتی به اشتباه خود پی برد مانند سایرین خنده‌اش گرفت و با شرمندگی گفت: «آدم وقتی به فکر نزدیکان خودشه کسانی رو که پشت سر او هستند نمی‌بینه.»

اینگور فریاد زد: «طبیعیه! راستی ناراحت پاول نباشید و غصه نخورید. از حبس بهتر از سابق بیرون می‌آد. آدم در اونجا استراحت می‌کنه و چیز یاد می‌گیره چون وقتی آزادیم فرصت این کارها رو نداریم. سه دفعه توی زندون حبس شدیم بدون این که تفریحی داشته باشیم ولی هر دفعه برای قلب و عقلم مفید بوده.»

مادر از روی مهربانی نگاهی به او کرد و گفت: «به سختی نفس می‌کشید.»

ایگور یک انگشتش را به هوا بلند کرد و گفت: «این امر دلایل خاصی دارد! خوب مادر چون، درست شد... فردا ما نشریه‌ها را برای شما می‌آوریم... و چرخشی که ظلمات دیرین را معدوم می‌سازد دوباره به حرکت در می‌آید. زنده باد آزادی بیان! پاینده باد قلب مادر! خداحافظ تا بعد!»

ساموئیلف دست پلاگه را به قوت فشرد و گفت: «خداحافظ! من یک کلمه از این موضوع رو به مادرم نمی‌تونم بگم.»

مادر برای خوش آیند او گفت: «بالاخره همدی مردم می‌فهمن!»
وقتی که آن‌ها رفتند مادر در را بست، وسط اتاق زانو زد و شروع به دعا خواندن کرد. مثل این که فکری یگانه و مهم داشت. تمام کسانی را که پاول در زندگی او وارد کرده بود دعا کرد. می‌دید که این‌ها بین او و تصاویر مقدس عبور می‌کنند و به طرز ساده و غریبی به هم نزدیک و در عین حال تنها هستند.

صبح زود نزد ماربا کرسوئوا رفت. این زن پرسروصدا با لباسش که همواره چرب بود با دلسوزی از مادر پذیرایی کرد.

با دست روی شانهِ پلاگه زد و پرسید: «ناراحتی؟ دل داشته باش! خُب، گرفتن بردنش، عجب بساطی ست! اهمیتی نداره سابقاً اشخاص رو به علت دزدی حبس می‌کردن حالا برای این که حقیقتو می‌گن به زندون می‌اندازن. پاول حرف‌هایی زده که شاید نباید می‌گفته، ولی برای دفاع از رفقاش بوده و اینو هرکسی می‌دونه. تترس! اگه به زبون هم نمی‌یارن می‌دوئن که پسر خوبی... می‌خواستم به خون‌ات پیام اما فرصت نکردم... با وجود این که مرتب جنس‌ها مو آب می‌کنم ولی مطمئنم که در بی چیز

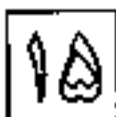
و فقر می‌میرم. فاسوهای ناتو خورنه خرابم می‌کنن! هی می‌خورن درست مثل حشراتمی که تو کیسه‌ی نون افتاده باشن... به محض این که ده روبل جمع می‌کنم یکی از کافرها می‌یاد و منو میچاپه... بله! زن بودن چیز بدیهه! چه زندگی نفرت‌انگیزی! تنها زندگی کردن مشکله ولی دو نفر بودن مشکل‌تره!»

پلاگه وراجی او را قطع کرد و گفت: «اومدم از تو بخوام که منو وردست خودت کنی.»

ماریا پرسید: «چه طور؟»

وقتی که حرف دوستش تمام شد سرش را به علامت قبول تکان داد و گفت: «کاملاً حاضریم! یادت هست که تو بارها مرا از دست شوهرم پناه دادی؟ حالا نوبت منه که تو رو از فقر در نجات دهم. وظیفه‌ی هر کسی ست که به تو کمک کنه برای این که پسرت برای کاری به در دسر افتاده که مربوط به همه است. پسر خوبی، همه می‌گن و دل همه برایش می‌سوزه. من معتقدم که این توفیغ‌ها برای کارخونه عاقبت خوبی نداره. بین اون‌جا چه خبره جونم، حرف‌های عجیبی تو کارخونه می‌زنن. رؤسا گمون می‌کنن پاچه‌ی یک نفر رو که گرفتن دیگه موضوع ختم می‌شه! اما نتیجه‌اش این می‌شه که اگه ده نفر رو بزنن، صد نفر به خشم می‌آن! وقتی که آدم می‌خواد به تشکیل توده دست بزنه باید با احتیاط باشه. توده مدت مدیدی تحمل می‌کنه ولی یک روز منفجر می‌شه!»

هر دو زن موافقت کردند. از فردای آن روز مادر پاول در موقع ناهار در دبگ پر از سوپ، که ماریا درست کرده بود، به کارخانه می‌برد و ماریا هم به بازار می‌رفت.



کارگرها به زودی متوجه پیرزن شدند. بعضی‌ها به او نزدیک می‌شدند و دوستانه می‌گفتند: «مادر پلاگه، کار پیدا کردی؟»

و او را تسلی می‌دادند و مطمئن می‌ساختند که پاول به زودی آزاد خواهد شد و حق با پاول است. برخی دیگر با حرف‌های محتاطانه که از روی دلسوزی بود قلب در دناکش را مشوش می‌کردند. عده‌ای هم آشکارا به مدیر کارخانه و ژاندارم‌ها فحش می‌دادند و ندای صادقانه‌ای را در دل وی بیدار می‌کردند. کسانی هم بودند که با لذتی از روی بدخواهی به او می‌نگریستند. ایزایی گریف ISAIA GORBOV، مأمور حضور و غیاب کارگران، دندان‌ها را به هم می‌فشرد و گفت: «اگه من حاکم بودم، می‌دادم پسر تو رو دار بزنی تا بفهمه گمراه کردن مردم یعنی چه!»

این کلمات با بروودت مرگباری مادر را بر جای خشک کرد. به ایزایی جوابی نداد فقط به صورت پر از کک و مک او نگاهی افکند و آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

می‌دید که در کارخانه هیجان وجود دارد؛ کارگرها به شکل دسته‌های کوچکی جمع شده و آهسته و آهسته ولی با شور بحث می‌کردند. سرکارگرها با حالت گرفته همه جا در گردش بودند.

گهگاهی نیز ناسراها و خنده‌ی خشم‌آمیزی در فضا می‌پیچید. مادر در این موقع دید که دو پاسبان ساموئیل را کشان کشان

می بردند. تقریباً صد کارگر دنبال او می رفتند و پاسبان‌ها را با فحش و استهزا به ستوه می آوردند.

یکی فریاد زد: «رفیق، به گردش می‌ری؟»

دیگری گفت: «پاینده باد رفیق ما! یک اسکورت بهش دادن!»
و یک مشت ناسزا در فضا پیچید.

مرد یک چشم و بلند قدی فریاد زد: «از قرار معلوم گرفتن دزدها فایده‌اش کم‌تره؛ به این جهت آدم‌های درستکار رو می‌گیرن!...»
دیگری از میان جمعیت ادامه داد: «باز آگه شب این کار رو می‌کردن به چیزی! اما این اراذل خجالت نمی‌کشن که روز روشن دست به چنین عملی می‌زنن!»

پاسبان‌ها تند راه می‌رفتند و قیافه‌شان گرفته بود. می‌کوشیدند که چیزی نبینند و فحش‌هایی را که از هر طرف به سویشان پرتاب می‌شد نشنوند. سه کارگر با یک میله‌ی دراز آهنی جلو رفتند و تهدیدکنان فریاد کردند: «گناهکارها، پایین!»

ساموئیلف وقتی از جلو مادر گذشت خندان سرش را تکان داد و گفت: «یک بنده‌ی خاکسار را کشون کشون می‌برن.»

پلاگه ساکت ماند و در حالی که از دیدن این منظره که جوانان درستکار و باهوش را به زندان می‌بردند سخت متأثر شده بود، بدون این که خودش متوجه باشد، نسبت به آن‌ها مهر مادری پیدا می‌کرد و از شنیدن حرف‌های توییح‌آمیز که در مورد رؤسا گفته می‌شد خوشحال بود و در این میان نفوذ پسرش را حس می‌کرد.

وقتی که از کارخانه خارج شد، بعد از ظهر را نزد ماریا گذراند؛ به او کمک کرد و به وراجی‌اش گوش داد. شب خیلی دیر وقت به خانه‌ی خالی، سرد و بی‌مهر خود برگشت. مدت مدیدی در گوشه و کنار سرگردان بود بی‌آن که بداند چه باید بکند و یا کجا بنشیند. از این که ایگور

برخلاف وعده‌اش هنوز نیامده بود نگران بود.

در بیرون قطعات سنگین و خاکستری رنگ برف پاییزه می‌بارید. این قطعات به شیشه‌ها می‌چسبیدند، سپس بی صدا می‌لغزیدند و آب می‌شدند و اثرات نمناکی برجای می‌گذاشتند. مادر به فکر پاول بود...

کسی با احتیاط در زد. پلاگه دوید و در را باز کرد و ساشنکا داخل خانه شد. مدت مدیدی بود که مادر او را ندیده بود و از این که امشب را تنها نیست و هم صحبتی پیدا کرده خوشحال بود. به طرف او رفت و گفت: «سلام! مدتی ست که شما رو ندیدم. دور از این جا به سر می‌برید؟»

ساشنکا تبسم کتان جواب داد: «نه، زندون بودم. همان موقع که نیکلایا ایوانوویچ حبس شد. اونو که یادتون هست؟»

مادر فریاد زد: «چه طور ممکنه فراموش کرده باشم! ایگور دیروز به من گفت آزادش کردن... ولی از شما با من حرفی نزدن... هیچ کس به من نگفت که شما حبسید...»

دختر به اطراف خود نگاه کرد و گفت: «حرف زدن نداره! باید پیش از اومدن ایگور لباسمو عوض کنم!»

- به کلی خیس شدید!

- نشریه‌ها رو آوردم.

مادر گفت: «بدین! بدین!»

- الان.

دخترک به سرعت پالتویش را نیم باز کرد، خود را تکان داد و بسته‌های اوراق به زمین ریخت. مادر با خوشحالی آنها را جمع کرد و گفت: «آه! منو بگوا، وقتی دیدم شکمتون این قدر جلو آمده فکر کردم شوهر کردین و در انتظار بچه‌ای هستین. آه! چه قدر زیاد آوردین... پیاده اومدین؟»

ساشنکا گفت: «بله.»

دخترک مثل سابق باریک و نازک شد. مادر دید که گونه‌هایش فرو رفته و سایه‌های تیره رنگی جنم‌های درشتش را احاطه کرده است. پلاگه آمی کشید و سرش را تکان داد و فریاد زد: «شمارو تازه آزاد کردن... به جای این که استراحت کنی چنین بازی رو هفت کیلومتر حمل کردین!»

ساشکا در حالی که می‌لرزید جواب داد: «لازم بود! خُب، بگین بیسم احوال پاول بیخائیلوویچ چه طوره؟. زیاد که ناراحت نبود؟»
دخترک بی آنکه به مادر نگاه کند حرف می‌زد. سرش را خم کرده بود و داشت سوهانیتی را مرط می‌کرد و انگشتانش می‌لرزید.
مادر جواب داد: «اُ! حالتش خوبه، ضمهف نشون نمی‌ده.»
دخترک با صدایی آهسته و کمی لرزان ادامه داد: «او از سلامتی کاملی برخورداره، این طور نیس؟»

مادر گفت: «او هرگز مریض نشده. چه قدر می‌لرزید! صبر کنین الان براتون چای با مربای تمشک می‌آرم.»
ساشکا با تبسم مختصری گفت: «اولی چرا سما زحمت بکشین؟ دیر وقته بذارین خودم چای درست کنم.»

مادر در حالی که به آشپزخانه می‌رفت تا سماور را روشن کند جواب داد: «شما خسته‌اید!» ساشکا دنبال او به آشپزخانه رفت و روی نیمکتی نشست و دست‌هایش را روی سر به هم وصل کرد و دنباله‌ی حرف را گرفت: «بله خسته‌ام! با همه‌ی این‌ها زندان آدم رو فرسوده می‌کنه! چه بغالت منحوسه‌ست، از هر چیزی دشوارتره. آدم یک هفته، یک ماه اون‌جا می‌مونه و تمام کاری که باید در عرض این مدت انجام بده معلومه. زندونی‌ها توقع تعلیم دارن... و آدم هم می‌دونه که می‌تونه اون‌چه رو لازم دارن به اون‌ها بده... آدم مثل حیوونی درنده در فئسه و همین موضوعه که قلب رو خشک می‌کنه.»